

# فهرست

۹	مقدمه
۱۳	<b>افسانه‌ها</b>
۱۵	دِرک کوتوله
۲۲	پرنده
۲۵	هوفِ جادوگر
۳۰	غول قوی
۳۳	اندیشمند
۳۸	ماجراجو
۴۱	قورباغه

۴۵	گفت وگو با حیوانات
۴۷	شیر
۵۱	شاهین
۵۴	اسب
۵۷	خرگوش صحرائی
۶۰	موش
۶۳	گوزن
۶۸	خرس
۷۱	سار
۷۴	لاک پشت
۷۷	دُرنا
۸۰	بوف

## مقدمه

آرماندو با نام کامل «هرمان ډرک فان دُویرد» در ۲۷ شهریور ۱۳۰۸ خورشیدی در آمستردام به دنیا آمد و در سن هشتادونه سالگی در ۱۰ تیر ۱۳۹۷ در پستدام در کشور آلمان درگذشت.

او به عنوان نویسنده و شاعر، روزنامه‌نگار، نقاش و مجسمه‌ساز، ویلونیسیت، بازیگر و کارگردان و نویسنده‌ی تئاترو فیلم‌ساز کارنامه‌ی درخشان و پرباری از خودش به یادگار گذاشت.

او با توجه به عمر طولانی و تجربه‌ی جنگ دوم بین‌الملل، و زندگی در شهرهای مختلف و ماجراجویی‌هایش حرف برای گفتن بسیار داشت و در شاخه‌های متعدد هنری و ادبی تمام این تجربیات را به آثار هنری خاص و دلنشین تبدیل می‌کرد. حتی با نگاهی کوتاه و گذرا می‌توان به گستره‌ی دید و توانمندی او پی برد.

درباره‌ی دو کتاب پیش رو تأکید بر نکته‌ای را لازم می‌بینم و آن این است که در همه‌ی کتاب‌ها و آثار نوشتاری آرماندو سوای از ساختار داستانی و سبک او ما با همین «زبان معیار» هلندی سروکار داریم و قلمی بسیار روان و جذاب که خواننده را بی‌مهابا با خودش تا ته داستان می‌برد. اما در این دو کتاب او سیاق خاصی در نوشتارش درپیش گرفته که با کارهای دیگرش متفاوت هستند.

در کتاب گفت‌وگو با حیوانات به دلیل سوررئال بودن داستان‌ها و موقعیتی که خواننده در آن قرار می‌گیرد در حقیقت این مورد بیشتر به چشم می‌آید. خواننده در داستان‌هایی کوتاه گفت‌وگوی غیرمنتظره‌ی نویسنده با حیوانات را می‌خواند که خود نویسنده هم هر بار با تعجب از این موقعیت قصه را روایت می‌کند.

و اما حیوانات، که هر کدام ادبیات خاص خود را دارند، طوری که یکی با خونسردی و آرامش وارد خانه‌ی نویسنده می‌شود و یا دیگری که در خیابان سرراهش سبز می‌شود؛ یکی تند و عصبی و یا بی‌حوصله است و یکی صمیمی و مهربان یا آن دیگری که شتابزده و... البته با خواندن قصه‌ها بیشتر با آن‌ها آشنا خواهید شد. اما چیزی که تقریباً در همه‌ی گفت‌وگوها مشترک است تعجبی است که از برخورد با انسان دارند.

در کتاب افسانه‌ها اما، آرماندو قصه‌هایی را در قالب افسانه‌های عامیانه به تحریر درآورده که حال و هوای قصه‌گویی کلاسیک دارند. درحالی‌که تماماً تولید ذهن خود او هستند و حتی می‌توان رد پای گرفتاری‌های بشر مدرن را درشان دید. مانند سرعت و بی‌دقتی ناشی از آن که در زندگی مدرن ضمیمه‌ای جدانشدنی از روزمرگی‌هاست.

در پایان خواندن این قصه‌ها را به کودک و نوجوان، و تعمق در آن‌ها را مشتاقانه به کودکانِ دیروز پیشنهاد می‌کنم.

مرسده هاشمی  
زمستان ۱۳۹۸

## پرنده

روزگاری پرنده‌ای بود که دیگر نمی‌خواست پرواز کند. پرواز برایش هیچ هیجانی نداشت. هرگوش شنوایی پیدا می‌کرد شروع می‌کرد به گله و شکوه: «آه، می‌دانی، پرواز آن قدر بد است که نمی‌دانم چه بگویم. بال زدن و بال زدن. کلافه‌ام می‌کند. مثل راه رفتن روی زمین نیست، همیشه فقط در هوا معلق هستی، معلق بودن، معلق بودن. امروز هم همین‌طور است، تمام روز پرواز در آسمانِ آبی. آه چه روز گندی.»

حیوانات دیگر نمی‌توانستند آنچه را که می‌شنوند باور کنند. خرگوش صحرایی گفت: «خودت نمی‌فهمی چه می‌گویی، چیزی زیباتر از پرواز کردن نیست.»

اما تنها پاسخی که پرنده داد: «آه.» و موش کور گفت: «به حرفی که می‌زنی دقت کن، من دلم می‌خواست پرنده باشم.»

پرنده گفت: «آه، خیلی بدم می‌آید.»

روباہ گفت: «بہتر است حرف نزن.»

پرنده پاسخ داد: «گفتنش برای تو ساده است، تو که مجبور نیستی پرواز کنی.»

آن وقت شیر که پادشاه حیوانات است، وقتی شنید پرنده‌ای هست که دیگر دلش نمی‌خواهد پرواز کند، عصبانی شد.

سرزیردستانش فریاد کشید: «علاف‌ها، بروید و فوراً این موجود ناراضی را بیاورید این جا، می‌خواهم دو کلمه حرف حسابی به او بزنم. بجنبید، عجله کنید.» آن‌ها مانند دیوانه‌ها دویدند توی جنگل و با پرنده‌ی ناشاد برگشتند. پادشاه گفت: «خب، بیا ببینم. تو همان پرنده هستی که نمی‌خواهد پرواز کند؟»

پرنده گفت: «بله، من همانم. از تنها چیزی که متنفرم همین پرواز است.» شیر فریاد کشید: «خجالت بکش، پرواز کردن زیباترین کار دنیاست. عجب پرنده‌ی حال به هم‌زنی هستی، موجود ناراضی! بی‌فایده، علاف!» بعد شیر نتوانست ادامه بدهد چون بدجور به سرفه افتاد.

پرنده پاسخ داد: «گفتنش برای تو ساده است. تو چهارتا پای بزرگ داری که از مو پوشیده شده، می‌توانی راحت روی زمین راه بروی، مجبور نیستی تو هوا باشی، سرفه‌ات تمام شد؟»

شیر نفس عمیقی کشید و گفت: «ای بابا، سرفه‌ی من از آن جاست که از دست تو عصبانی شدم. از این‌که از آنچه هستی ناراضی هستی.» پرنده دوباره شکوه کرد: «آخر من چه دارم؟ دو تا پای نازک و یک جفت بال. من چهارتا پای کلفت می‌خواهم.»

شیر که سرخ شده بود فریاد کشید: «دیگر کافی ست، او را بگیرید و بزنید.»

پرنده ترسید و فکر کرد: اوه، این طور نمی شود، آن ها مرا می زنند تا بمیرم و من نمی خواهم بمیرم، باید زود از این جا بروم!  
و پیش از آن که او را بگیرند و بکشند بال هاش را باز کرد و پر کشید و زیر لب گفت: «خوب است که بال دارم ها، وگرنه الان مرده بودم.»  
از آن به بعد دیگر به خاطر پاهای نازکش غرنزد. و هر وقت که بالا سر حیوانات دیگر در پرواز بود فکرمی کرد: آه، بهتر است راضی باشم، همین است که هست. چاره ای ندارم.